



قسم به تسبیح مادرم

روزی که مادرم فهمید خط دوم روی بیبی چک هم پررنگ شده است، نه به دمنوش‌های رازیانه صبح ناشتا اعتقاد پیدا کرد، نه به مراقبه‌های فکری و کمک گرفتن از کائنات و قانون جذب. دیدم که در چشم‌های مادرم یک گنبد طلایی برق زد. آخرین سفر کربلایش را به نیت من رفته بود. هیچ قبه‌ای نبود که زیر آن برای مادر شدنم دعا نکرده باشد. روزی هم که شانه‌به‌شانه‌اش رفتیم سونوگرافی تشکیل قلب، توی دست‌های من آب‌میوه پاکتی بود و توی دست‌های او همان رشته تسبیحی که بین الحرمین را با آن قدم زده بود. دکتر گفته بود مدتی استراحت مطلق باشم. همان روزها هم یک دست مادرم پر بود از دمنوش به و انار و بادام و دست دیگرش سیب سرخی که به آن سوره یوسف می‌خواند. بعدها که دکتر گفت خطر رفع شده است، دستم را گرفت و راه افتادیم بین مغازه‌های سیسمونی فروشی. حواس من به لگدهای گاه و بیگاه توی دلم بود و حواس مامان به تعداد زبردکمه‌ای‌ها و برانداز لباس‌ها که هر کدام را برای چه فصلی بردارد. من از فرط کمردرد هرجا می‌رسید می‌نشستم و او انگار هیچ وقت زانوهایش درد نداشته است.

صبح روزی که نخستین نشانه‌های زایمان پیدا شد، زنگ زدم به خواهرم. گفتم: «چه کار کنم؟» نمی‌خواستم تا چند ساعت بعدتر که معلوم نبود چقدر زمان می‌برد، نفس‌های مضطرب مادرم را به شماره بیندازم.

رفتم بیمارستان. وسایل شخصی‌ام را تحویل دادم. مدارک پزشکی را گذاشتم روی میز ماما. در را بستم و احساس کردم برای اولین بار در این نه ماه، انصالم با جهان بیرون قطع شده است. باید به‌تنهایی با چیزی که نمی‌دانستم چیست روبه‌رو می‌شدم. مادرم مثل روز سونوگرافی کنارم نبود تا با پیچ‌پیچ‌های ذکر زیر لبش دلم را قرص کند. چشم‌هایش نبود که بدانم جای نگرانی نیست. دست‌هایش نبود که خیال کنم همه چیز روبه‌راه می‌شود.

دردها که بالا گرفت، مضطرب و درمانده که شدم، پرستار گفت می‌تواند از آمپول بی‌دردی استفاده کند. گفتم می‌خواهم همراهم را ببینم. گفت همسرم رفته است صندوق و مادرم هست. در را که باز کرد، انگار سنگ بزرگی را از ورودی یک غار تاریک برداشته باشند، کلی نور ریخت توی بلوک زایمان. مادرم ایستاده بود با همان تسبیحی که بین الحرمین به دست داشت. خودم را رها کردم توی آغوشش. درد و استیصال را خلاصه کردم توی گریه‌های بلند. اضطراب و درماندگی توی نگاهش چکه‌چکه از میان تپله چشمانش می‌ریخت پایین: «دردت به جانم! می‌دانم سخت است. تمام می‌شود. چه کار کنم برایت مادر؟» همه روش‌های ضد درد زایمان یک کنار، آن چند ثانیه آغوش گرم و امن مادرم یک کنار. مادرم راست می‌گفت. دردها با لمس گونه‌های دخترم تمام شد.

از بیمارستان برگشتیم. مادرم ده شبانه‌روز کنارم ماند و هر قدر می‌گذشت بیشتر احساس می‌کردم دست‌هایم به دست‌های مادرم شبیه شده است، چشم‌هایم برق نگاه او را دارد و هر بار دخترم به گریه می‌افتد، عین مادرم مستأصل می‌شوم و می‌گویم: «گریه نکن! همه چیز درست می‌شود.»

بیش از دو سال از آن روزها می‌گذرد. من دیگر یک مادر درست و حسابی شده‌ام. به‌تنهایی از پس همه کارهای فرزندم برمی‌آیم. مادرم خیال راحتی دارد که دیگر کم تجربه نیستم اما نمی‌داند من تا همیشه، وقتی گریه‌ام می‌گیرد، وقتی درد دارم، وقتی قلم فشرده و غمگین می‌شود، هنوز همان دختر درمانده‌ام که دلم می‌خواهد در آغوشش رها شود. دلم می‌خواهد بگوید همه چیز درست می‌شود، مثل خودش که وقتی مادرش را به آغوش خاک سپرد، انگار یک دختر بی‌پناه کم‌سن و سال بود. بقیه دارم در همان لحظات بی‌قراری، مادر بزرگم داشت به مادرم می‌گفت: «دردت به جانم! می‌دانم سخت است. چه کار کنم برایت مادر؟» این اتصال ابدی به مادرها سن و سال نمی‌شناسد. تا همیشه، یک بندناف نامرئی میان خود و مادرمان داریم که دست هیچ قابله‌ای به بریدنش نمی‌رسد.

شهربانو

۳۱ شهریور
۲۷ دی ۱۴۰۱
۲۴ جمادی‌الثانی ۱۴۴۴
شماره ۳۸۶۰

(۲)



لیلا طالقانی
فعال فرهنگی

(پرتو)

روزی که مادرم را در آینه دیدم

درهم و شیرینت را به هم می‌ریزد. بلند می‌شوی توی اتاق‌ها سرک می‌کشی دنبال همه چیزهایی که جایشان خالی است. دنبال خودت می‌گردی، دنبال چیزی که گذشته‌های دور را به آینده‌ای که منتظرش هستی گره بزنی. عکس‌ها، کفش‌ها، کوله‌ها و چمدان‌های قدیمی را زیرورو می‌کنی. نیمه تاریک روز را طی کرده‌ای.

برف می‌بارد. خانه انگار هراس رفتن و دلهره ناشناخته‌ها را با هم و یکجا در دلت می‌اندازد. بلند می‌شوی. به وضعیتی کامل‌تر و قطعی‌تر از وضعیت فعلی فکر می‌کنی، به رؤیایی مطلقاً بی‌ایراد. دلت آرام می‌شود. آشوب را از چشم‌هایت دور می‌کنی. مادرت خانه را آراسته و پیراسته است. همه جزئیات به‌غایت سلیقه و درایت چیده شده است. زندگی مثل همه لحظه‌هایی که جست‌وجویش کرده‌ایم روی صندلی یا کنار اجاق گاز یا در عطر زعفران ساییده خودش را نشان می‌دهد. در آینه نگاه می‌کنم. در آینه مصمم می‌شوم. در آینه مادر می‌شوم و کوله‌پشتی دبستان دخترم را مرتب می‌کنم. آینه عتیقه با من است تا مادرانگی‌ام را به یادگار بگذارد برای دخترم.

اصلاً بی‌بی‌ها باید نقلی و گرد و سفید باشند. گیس حنازده‌شان از کنج چارقد سفید بیرون بزنند. نرم نرم بختند و برای خوشبختی بچه‌هایشان سر نماز گریه کنند. بوی سبزی آش ظهرشان تا هفت کوزه آن‌سوتر برود. آدم مدهوش شود وقتی از دبیرستان برمی‌گردد، جوری که با اولین قاشق، مستقیم به بهشت برود! بعد، سرش را بگذارد روی زانویشان و داستان تولد دخترشان را بشنوند.

مادرت اما جوان و امروزی است تا بی‌بی شدن فاصله دارد. ماه می‌تاید از پنجره. آینه شمعدان مادر بزرگ عتیقه شده است. مادر آن را برای سفره عقد تو کنار گذاشته است. انصافاً هم زیبا و با‌اصالت است. به آینه که نگاه کنی، خودت مادر شده‌ای، بی‌بی شده‌ای. باید با ظرافت با دنیا کنار بیایی. در مردمک چشم‌هایت روایت نانوشت‌های داری از اصالت غم. آن صدا حقیقی بود. آن لحظه اثرگذارترین حقیقتی بود که ارزش زندگی کردن داشت. مادر شده‌ای! باید بوی دست‌های بی‌بی و نگاه امروزی و مدرن مادرت را یکجا داشته باشی تا بتوانی با جوانت که رعنا و روشن فکر و درس‌خوانده است کنار بیایی. صدای زنگ تلفن فکری‌های